از شهر سرد...

صحرا آماده‌ي روشن شدن بود

و شب از سماجت و اصرار دست مي‌کشيد.

من خود گُرده‌هاي دشت را بر ارابه‌يي توفاني درنورديدم:

اين نگاهِ سياهِ آزمندِ آنان بود تنها

که از روشنايي صحرا جلو گرفت.

و در آن هنگام که خورشيد

عبوس و شکسته‌دل از دشت مي‌گذشت

آسمانِ ناگزير را

به ظلمتِ جاودانه

                    نفرين کرد.

بادي خشمناک دو لنگه‌ي در را بر هم کوفت

و زني در انتظارِ شوي خويش، هراسان از جا برخاست.

چراغ از نفسِ بويناکِ باد فرومُرد

و زن شربِ سياهي بر گيسوانِ پريشِ خويش افکند.

ما ديگر به جانبِ شهرِ تاريک بازنمي‌گرديم

و من همه‌ي جهان را در پيراهنِ روشنِ تو خلاصه مي‌کنم.

□

سپيده‌دمان را ديدم

که بر گُرده‌ي اسبي سرکش بر دروازه‌ي افق به انتظار ايستاده بود

و آنگاه سپيده‌دمان را ديدم که نالان و نفس‌گرفته، از مردمي که

ديگر هواي سخن گفتن به سر نداشتند دياري ناآشنا را راه مي‌پرسيد.

و در آن هنگام با خشمي پُرخروش به جانبِ شهرِ آشنا نگريست

و سرزمينِ آنان را به پستي و تاريکي جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان بازگشتند

و زنان، گرسنه بر بورياها خفته بودند.

کبوتري از بُرجِ کهنه به آسمانِ ناپيدا پرکشيد

و مردي جنازه‌ي کودکي مرده‌زاد را بر درگاهِ تاريک نهاد.

ما ديگر به جانبِ شهرِ سرد بازنمي‌گرديم

و من همه‌ي جهان را در پيراهنِ گرمِ تو خلاصه مي‌کنم.

□

خنده‌ها چون قصيلِ خشکيده خش‌خشِ مرگ‌آور دارند.

سربازانِ مست در کوچه‌هاي بُن‌بست عربده مي‌کشند

و قحبه‌يي از قعرِ شب با صداي بيمارش آوازي ماتمي مي‌خواند.

علف‌هاي تلخ در مزارعِ گنديده خواهد رُست

و باران‌هاي زهر به کاريزهاي ويران خواهد ريخت،

مرا لحظه‌يي تنها مگذار

مرا از زرهِ نوازشت رويين‌تن کن.

من به ظلمت گردن نمي‌نهم

جهان را همه در پيراهنِ کوچکِ روشنت خلاصه کرده‌ام

و ديگر به جانبِ آنان

باز

  نمي‌گردم.

 ۱۳۳۸